



## انشای کودک ۹ ساله درباره خدا

کودکی این انشا را برای معلم کلاس سومش که از آنها خواسته بود خدا را توصیف کنند نوشته:

من خدا را خیلی دوست دارم. یکی از کارهای مهم خدا ساختن آدمها است. او آنها را می‌سازد تا به جای آنهایی که می‌میرند بگذارد تا به اندازه کافی آدم باشد تا از پس کارهای روی زمین بر بیایند.

او آدم بزرگ نمی‌سازد، فقط بچه می‌سازد. فکر کنم چون بچه‌ها کوچکترند و ساختنشان آسانتر است. و این طوری او مجبور نیست وقت با ارزشش را تلف کند تا به آنها راه رفتن و حرف زدن یاد بدهد. و می‌تواند این کار را به عهده پدر و مادرها بگذارد. و فکر کنم تا حالا که خوب جواب داده.

دومین کار مهم خدا گوش دادن به دعاهاست و این یکی خیلی کار زیادی می‌بیره چون بعضی از مردم حتی غیر از وقت گرفتاری و مشکل هم دعا می‌کنند. حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ بعد از خوردن غذا دعا می‌کنند. البته غیر از عصرانه‌ها. خدا اصلاً وقت ندارد که به رادیو گوش دهد یا تلویزیون تماشا کند. چون خدا همه چیز را می‌شنود باید خیلی صدا توی گوشش باشد مگر اینکه به فکری برای کم کردن صدایشون کرده باشه. چونکه خدا همه چیز را می‌شنود و می‌بیند و همه جا هست، باعث میشه خیلی مشغول باشه. پس شما نباید برید و وقتش رو با خواستن چیزهایی که اصلاً مهم نیستند بگیرید یا برید سراغ پدر و مادرها از شون چیزهایی بخواید که گفتن نمی‌تونید داشته باشید.

## موضوع انشا:

# دنیای شما چه رنگی است؟

شاگرد ردیف اولی: از رنگها الهام بگیرید.

**به نام خدای آفریننده دو رنگی‌ها**

موضوع انشایی تا این حد شاعرانه فقط از دهن خلاق آقای جباری بر می‌آید. کسی که واقعاً به اصول رنگی واقف است و خودم با چشم دیده‌ام که چطور هر لحظه رنگ عوض می‌کند. اگر انسان یک حیوان درون داشته باشد قطعاً آقای جباری طووسی در لباس آفتاب پرست است که زیبایی‌های رنگی در هر لحظه به آدمی نشان می‌دهند.

من اگر برای خودم در زندگی رنگی را انتخاب کنم آن چیزی شبیه به رنگین کمان است. هر دمی به رنگی. آن رنگی که به دردم بخورد! این خودش یک استراتژی مثل همین صندلی ردیف اول است که آسایش آدم را فراهم می‌کند! مثلاً در جمع قرمزها همیشه قرمز و در جنگ آبی‌ها یک آبی پر و پا قرص هستم و اینطور با خوراکی‌های هر دو رنگ سهیم می‌شوم! لذتش را هم می‌برم. توی دعوایها و درد سرها هم کاملاً بی‌رنگم و خودم را دخالت نمی‌دهم! می‌گذارم مثل نور مرئی در هوا پخش شوم! همین است اصلاً، من هم‌رنگ نور مرئی‌ام که هر وقت لازم باشد رنگین کمان می‌شوم و هر وقت لازم باشد رنگی که به همه چیز بیایم!

حتی گاهی به نظرم برای اینکه حسابی اوضاع به کامت باشد باید نصف نصفی باشی. دیده شده که مثلاً صورت و نصف بالای بدنم را زرد و بی‌حال کرده‌ام تا آن نمره بیست زبان را بگیرم، ولی نصف کمر به پایینم سرخ و سر حال!

**رضا: من رنگم به رنگ دیوار همسایه بند است!**

**به نام خداوند عشق آفرین، خدای سرخهای آتشین**

دنیای من رنگ چشمهای آرزو است، دختر همسایه مان. دقیقاً همین است، روزم مثل چشمهای سیاه است. اصلاً من همان رنگی هستم که آرزو هست. سیاه موهایش. سفید دندانهایش و الباقی اعضا و جوارحش. وقتهایی که شال زرد می‌گذارد زردم و وقتهایی که با کفشهای چرمش از کنار من رد می‌شود و محلم نمی‌گذارد حسابی قهوه‌ای می‌شوم.

ولی در حالت کلی که به زندگی ام نگاه می‌کنم من سراسر سرخ هستم! قلبم مثل گلوله‌ای سرخ همه جا پاشیده است. روی بیشتر کتابهایم با خودکار قلب قرمزی کشیده‌ام که تیری از سمت آرزو آن را زخمی کرده و از آن چند قطره خون بر صفحه کتاب چکیده است. یک عالم از قلبهای قرمز به همه جای خانه ام آویزان است تا بلکه قلب سیاه آرزو اینها را ببیند و به دلم رحمش بیاید. حتی وقتی که پدرش به من سیلی می‌زند صورتم سرخ است و البته جای آن لگدی که به یک سری جابهایم زده است به بنفش هم میل کرده است!

مداد رنگی سفید: زمینه فراهم نیست.

**به نام خدای رنگ بندی‌ها**

من مداد رنگی سفید جعبه مداد رنگی ام، همانی که هیچوقت دیده نمی‌شوم! از این تریبون استفاده کردم تا بیایم و اعتراضم را اعلام کنم و بگویم مگر بدنه چوبی من خار دارد که دستهایتان را زخمی می‌کنم و نمی‌آید از من استفاده کنید؟

جلوی چشم‌های من می‌آیند و مداد رنگی آبی را برمی‌دارند آسمان را رنگ می‌کنند، مگر نه اینکه ابرها سفید هستند؟ یا می‌آیند و مداد رنگی قلدرد مشکی را می‌برند و موهای آدم‌ها را مشکی می‌کنند، انگار اصلاً یادتان نمی‌آید روزی همین موها سفید می‌شود؟

من فقط عین سیامک انصاری در فیلمهای مهران مدیری آمد و شد مداد رنگی‌ها را تماشا می‌کنم و اینکه چطور سرشان به حفره تراش می‌سپارند و من نهایت استفاده ام این است که مرا بدهند دست بچه‌های کوچکتر و مرا در دهان و گوش و باقی جاها فرو برند و من تلاشم را بکنم که فقط زنده بمانم.

می‌خواهم بگویم این مشکل من نیست که من سفیدم مشکل دفترهای نقاشی شماست! چرا که روی یک صفحه تیره می‌تونید ببینید که من هم چه خوب می‌تونم جولان بدهم!

**شاگرد ردیف آخر: رنگهای دوست داشتنی**

**به نام خدای همه رنگها**

من خیلی حرف زدن در مورد رنگها را دوست دارم. من را یاد توپهای پلاستیکی رنگی می‌اندازد که توی کوچه لایه لایه روی هم می‌اندازیم و فوتبال بازی می‌کنیم. هر رنگی مثل یک تیم فوتبال است. مثل تفاوت رنگ رونالدو و مسی می‌ماند همه چیز.

من هم مثل شاگرد ردیف اول همه رنگها را دوست دارم و شاید دنیای من هم رنگین کمان است. یا رضا که می‌گفت پدر آرزو به صورتش سیلی می‌زند، مادر من هم همیشه می‌گوید ما با سیلی صورتان را سرخ نگه داشته ایم.

من توی رنگها دنبال تیمها می‌گردم. امروز که دیر آمدم خط کش مدیر من را یاد یک تیم آفریقایی انداخت. آدامس‌هایی که می‌فروشم اکالپیتوس من را یاد تیم برزیل و موزی یاد سپاهان اصفهان. خودم یک بسته مداد رنگی داشتم. البته دیدم که مداد سفید هم انشایش را خواند و باید بگویم که به من توی خیلی از کارهایم کمک کرد. یاد خودم می‌انداخت مرا این مداد سفید. توی مداد رنگی‌هایم بعضی رنگهایشان را آنقدر تراشیده‌ام ولی هنوز می‌توانند برای من طبیعت را بکشند. گرچه مدتی است همان رنگ زرد را هم گم کرده‌ام و نقاشی که می‌کشم مجبورم خورشید را سیاه بکشم.